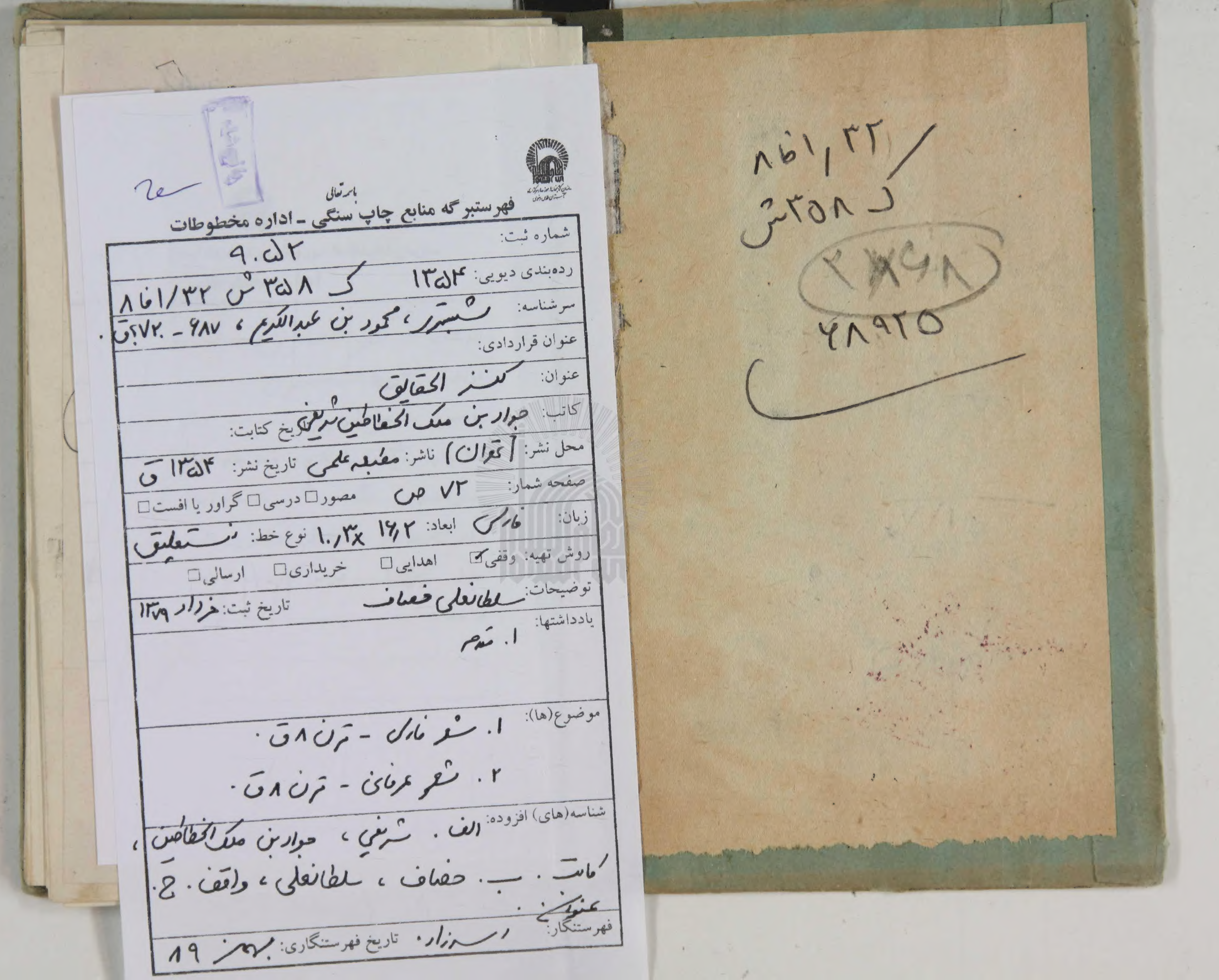


باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۹۰۵۲

رده‌بندی دیویی: ۱۳۵۴ ک ۳۵۸ ش ۳۲/۸۶۱ فا

سرشناسه: شبستری، محمود بن عبدالکریم، ۶۸۷ - ۷۲۰ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: کنز الحقایق

کاتب: جواد بن ملک الخطاطین شریفی تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: مطبعه علمی تاریخ نشر: ۱۳۵۴ ق

صفحه شمار: ۷۲ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۶٫۲ × ۱۰٫۳ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: سلطانعلی خصاف تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۷۹

یادداشتها:
۱. مقدمه

موضوع(ها):
۱. شعر فارسی - قرن ۸ ق.
۲. شعر عرفانی - قرن ۸ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. شریفی، جواد بن ملک الخطاطین، کاتب. ب. خصاف، سلطانعلی، واقف. ج. عنوان.

فهرستنگار: سبزواری تاریخ فهرستگاری: بهمن ۷۹

رساله

کنز الحقایق

از مصنفات عارف متحقق
شیخ محمود شبستری ناظم
گلشن راز قدس سره

حق طبع محفوظ است

هو العلیم

مولانا شیخ محمود شبستری قدس سره زبدهٔ محققین و قدوهٔ موحدین و از اهل شبستر و شبستر قریه ایست بسمت غربی تبریز بمسافت هشت فرسخ مولانا جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه در عهد دولت الجاتو سلطان و ابوسعید خان در تبریز مرجع فضلا و علما و مسائل غامضه از خدمت وی منجلی میشده میر حسینی سادات هروی از خراسان نامهٔ مشتمل بهفده سؤال منظوم بوی فرستاد مولانا شیخ محمود باشارهٔ شیخ خود بهاء الدین یعقوب تبریزی در همان مجلس هر بیتی را بیتی جواب نوشت و ارسال داشت بعد از آن ابیات متعدده بر هر یکی افزوده و بمثنوی گلشن راز موسوم نموده و فضلا بر آن شروح نوشتند

صاحب مجالس العشاق نوشته رساله منثوره مشهوره موسوم به حق الیقین از اوست و هم رسالهٔ منظوم بر وزن حدیقهٔ حکیم سنائی بسعادت نامه موسوم دارند و هم یکی از آثار و نتایج افکار ابکار آنجناب این رسالهٔ کنز الحقایق است که در سنهٔ ۷۰۹ هجری بنظم در آورده و وفات آنجناب در سنه ۷۲ و مدت زندگانیش سی و سه سال بوده و این کتاب مستطاب بمچون گنج از انظار مستور بود و طالبان را جز اسمی از این گنج حقایق بگوش جان نمیرسید تا در این ایام بهمت آقای روحانی ۲ نسخه بدست آورد و بقدر مقدور در تصحیح آن کوشید بمباشرت این فقیر میرزا آقا مهاجر مؤید طبع و نشر گردید

(در مطبعه علمی)

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه اوّل کرد و آخر | بنام آنکه باطن کرد و ظاهر
خداوند منزه پاک و بی عیب | که عالم را شهادت کرد از غیب
بهر وصفی که خوانی در شریعت | درآیی انس میدان در طریقت
توان اندر صفاتش ره بریدن | ولی در ذات او نتوان رسیدن
بدانش در صفاتش ره نیابند | بکلّی سوی ذاتش چون شتابند
بسی کوشند و گویند از صفاتش | ولی عاجز شوند از کنه ذاتش
نبی ص گفتا صفات او ندانند | که اندر ذات او چون ابلهانند
کسی کو ظن برد کاو هست واصل | یقین دانم ندارد هیچ حاصل
کمال معرفت شد ما عرفناک | از آن گفتند خاصان ما عبدناک
هزاران قرن اگرچه علم خوانند | سزاوار صفاتش هم نخوانند
تفکّر را نماند آنجا مجالی | بجز حیرت ندارم هیچ حالی

نخواهم آنچه گوید مرد گمراه | از آن گفتارها استغفر الله
بقدر فهم و عقل خویش گویند | یقین دانم اگرچه بیش گویند
نگویم که چنان و که چنین کرد | که گاهی آسمان و گه زمین کرد
ولی دانم که او از امر واحد | همه موجود کرد و اوست واحد
یکی را در یکی زن هم یکی دان | یکی از ذات پاکش بیشکی دان
نه از روی عدد کز راه وحدت | یکی دانش چو هر یک ز صفوت
بدان دارد که می بینم عیانش | بگفتن در نمی گنجد بیانش
سخن ترسم که در توحید رانم | که در تشبیه و در تعطیل مانم
هر آن چیزی که بتوان گفت اینست | که آن یک آسمان این یک زمین است
زمین و آسمان اندر بیانش | هر آن چیزی که هست او داد جانش
مر او را میرسد از خلق تحسین | تعالی خالق الانسان من طین
ملائک در مقام خویش هر یک | بعلم خویش میدانند بی شک

که او معبود و انسانش عباداند | نمیرد او و میرد هر چه زاداند

تعالی جاودانی جز و را نیست | پرستیدن بجز وی را سزا نیست

من بیچاره سرگردان از آنم | که نتوان گفت با کس آنچه دانم

ز عجز حال خود دانستم این بار | که خاموشی به از گفتار بسیار

فرو ماندم برو یا رب تو دانی | توانائی و هم خود میتوانی

خداوندا بحق پیغمبران | که ما را عاقبت محمود گردان

در نعت النبی صلی الله علیه

محمد آنکه او را گفت لولاک | ز بهر تست این دوران افلاک

بند عالم که نور پاک او بود | مشرف گشته لولاک او بود

چو آمد بر زمین آن صدر عالی | بلطفی در سجود افتاد حالی

نبی و اولیا از جان و دل بود | هنوز آدم میان آب و گل بود

نبودی عالم ار نورش نبودی | زهی ماتم اگر سورش نبودی

بریده ناف پیدا شد ز پرده | ز مادر نیز آمد ختنه کرده

وجودش سایهٔ بود فلک بود | بصورت چون بشر معنی ملک بود

کسی کو را بشر دانست یا گفت | خطا کرد و خطا دید و خطا گفت

بشر را رهنمائی نیست همراه | بشر هرگز نداند راه از چاه

بصورت گرچه او همچون بشر بود | بمعنی ملک را تاج سر بود

نزول روح در قلبش دلیلست | که هم پیغمبر و هم جبرئیل است

ز پیش او بود هر چه آمد از پس | چه نسبت باشد او را با دگر کس

بظاهر گفت و باطن را نهان داشت | اگر چه هر دو در زیر زبان داشت

شریعت را رباطی کرد محکم | طریقت را در و بنهاد مدغم

حقیقت در میان هر دو بنهاد | چو آتش در میان سنگ و فولاد

شریعت همچو تن معنی چو جانش | چو تن بی سر بود مردار دانش

چو بشناسی حقیقت مرد مردی | بروح جاودانی زنده گردی

بدو حق گفت او با ما از آن گفت ... نکو دید و نکو کرد و نکو گفت
هر آنکس در پی او رفت ره یافت ... شقی شد آنکه روی از راه برتافت

سبب نظم کتاب

دو سه یار عزیز کم بضاعت ... بپرسیدند از اسرار طاعت
سخن گفتم بقدر فهم ایشان ... بدین نظمی که می بینی پریشان
چه دانم من بیان سرّ طاعت ... در این ره چون روم بی استطاعت
اگر صد سال من ره دیده باشم ... ز نیک تیرش هنوز آگه نباشم
چو نادانیست در شان من آیت ... ز دانایان همی گیرم روایت
شنیدستم ز پیران سخندان ... که میگفتند از اسرار قرآن
شرایع را حقایق هست بسیار ... شرایع بی حقایق نیست درکار
بهر لفظی که اندر شرع گفتست ... یقین میدان دو صد معنی نهفتست
که هر یک به بود از دُرّ شهوار ... ولی پوشیده به از ناسزاوار

ز من بشنو بجان این یکدقیقه ... که حقیت بود حق را حقیقه
هر آن عاقل که باشد طالب دوست ... یقین داند که باشد مغز در پوست
توقع دارم از یاران که خوانند ... که اصلاحی کنند از هرچه دانند
چو گفتم اندر او چندین دقایق ... نهادم نام او کنز الحقایق
چو در وی جمله رمزاست و حقیقت ... نگهدارش تو ای اهل طریقت
نبود این شیوه هرگز در حسابم ... سبب زان گشت این نظم کتابم
مرا مقصود از این جز معرفت نیست ... خدا داند که اظهار صفت نیست
ز هجرت هفتصد و نه شد نهادم ... اساسش را به شش مه نظم دادم
چو تخم نیک و بد در جان بکشتم ... هر آنچ آمد بدل یکسر نوشتم
در این معنی کسم یاری نداده است ... تمام از فکر بکر من بزاده است
اگر زین شیوه سخنها می نهفتم ... چو وقت آمد ز حق حالی بگفتم
اگر نیکیست بنویسش نگهدار ... وگرنه بفکن و رو بر سر کار

در حقیقت اسلام فرماید

چه فرقست ای پسر از جسم تا جان — چنان دان فرق از اسلام و ایمان

بدان کاسلام باشد حکم ظاهر — بود ایمان نصیب جان طاهر

تو شرح صدر از اسلام میدان — که مکتوب است اندر قلب ایمان

مسلمانی بدنیا سود دارد — بورزد هر که او بهبود دارد

مسلمانی همین قول زبانست — چو گفتی خون و مالت در امانست

ولی در آخرت ایمانست در کار — برو مؤمن شو ای مسلم دگربار

اگر با تو کسی بد کرد بد کرد — تو عفوش کن که او بر جان خود کرد

چو همسایه ز تو ایمن شد ای یار — شدی مسلم همین معنی نگهدار

در اسلام باشد سوی دنیا — در ایمان بود در کوی عقبی

ورای هر دوان راهی است برتر — بکوش آنجای رس زین هردو بگذر

بعلم ار بگذری ز اسلام و ایمان — یقین اندر رسی در ملک ایقان

یقین گردد ترا ستر خدائی — نجوئی بعد از این از وی جدائی

اگر امروز بشناسی یقینی — یقین میدان که فردا هم ببینی

کسی کاینجا نبست از معرفت بار — نه بیند اندر آنجا هیچ دیدار

ز تن بگذر برو در عالم جان — که حالی جان رسد آنجا بجانان

تنت آنجا بکلی فقد گردد — بهشت نسیه حالی نقد گردد

بهشتی نه که بیچو بیند هر کس — بهشتی کاندر و حق باشد و بس

بهشت عامیان پر نان و آبست — بصورت آدمی لیکن دوابست

که جان آدمی زنده بعلم است — کدامین علم آنکش بار حلم است

مسلمانی که این ایمان ندارد — تنی دارد ولیکن جان ندارد

کسی کز چشم دل گشته است عمی — وی از اموات میدان نی ز احیا

حیات عاریت را نیست مقدار — حیات اصلی ار مردی بدست آر

مراد زین کشف سر این بود مقصود — که بنمایم مقام پاک محمود

(حکایت)

چه نیکو گفت آن پیر سخندان — بدان عامی سرگردان و حیران
که صوفی و امام و شیخ و زاهد — سته ماهه دارد و قران خوان و عابد
مرقع پوش و صاحب تاج و کشکول — میان مردمان گردیده مقبول
خطیب و واعظ و مفتی و قاضی — مدبر بر وقوف حال و ماضی
همه گشتی و شد کارت بسامان — کنون وقتست اگر گردی مسلمان
مسلمانی ورای این مقام است — بگویم با تو رمزی کان کدام است
بکس مپسند آنچت نیست در خور — مسلمانی همین است ای برادر
ولی ایمان ورای این و آنست — که ایمان علم خاص الخاص جانست
چو بشناسی یقین تو ایمعانی — حقیقت سر ایمان را بدانی

(در تحقیق حقیقت)

بکلی دور شو از رسم و عادت — بگو از جان و دل قول شهادت

برو

برو در پیش کن یکراه جان را — که قدری نیست اقوال زبان را
باخلاص و یقین کن کار خود راست — که حق از بندگان خود همین خواست
بگویم تا بدانی چیست اخلاص — که قول و فعل تو حق را بود خاص
شهادت را حقوقست و حدود است — چو بشناسی و بگذاری چه سود است
تو پنداری بدین یک قول رستی — شود فردا حمارت زانکه مستی
اقوال دل
مسلمان نیست از تو جز زبانت — منافق این بود گر دم بیانت
نفاق ای بیخبر چیزی دگر نیست — زبان گویا و دل را زان خبر نیست
مسلمان گشته اکنون بیک عضو — بکل شو زانکه نافع نیست یکجزو
اگر دل با زبان یکسان کنی تو — هر آنچت گفت حق فرمان کنی تو
مسلمان حقیقت گشته باشی — ز شرک مشرکان بگذشته باشی

(در تحقیق طهارت)

ز دنیا و ز دنیا دار شو دور — مباش از بهر دنیا بیش رنجور

که دنیا

که دنیا چون رباط است اندر این راه / بباید رفتنت زینجای ناگاه
ز نیک و بد هر آنچت خلق گویند / تو منت دار زانکت جامه شویند
کسی کت جامهٔ تن پاک شوید / یقین میدان که از تو سیم جوید
بدین معنی کسی کت جامهٔ جان / بشوید دار از و منت فراوان
تن تو جامهٔ جانت اید ست / ولی وقتی که پاکیزه است نیکوست
غبار جامهٔ تن شوخ و چرکست / ولیکن شوخ جان از کفر و شرکست
لباس تن با آب جوی میشوی / طهور جان ز آب علم و دین جوی
ز خشم و کینه و از شهوت و آز / درونت پاک کن آنگه وضو ساز
ازیرا اگر نباشد جان نمازی / اگرچه در نمازی بی نمازی
حدث دنیاست زیرا هست مردار / بترک او حدث از پیش بردار
چو دنیا را پیمبر خوانده جیفه / مکش جیفه دگر در بند نیفه
بتو به کوش تا یابی انابت / حقیقت این بود غسل جنابت

(در تحقیق نماز)

خشوع مؤمنان جان نماز است / از آن معنی که با آن دوست راز است
اگر از جان و دل با حق برازی / یقین میدان که دایم در نمازی
اگرچه افضل طاعت نماز است / فضیلت بیشتر اندر نیاز است
مصلی را فلاح اندر خشوع است / خشوع دوستان در عین جوع است
ازیرا جوع باشد قوت مردان / شکم چون پر شود میدان ز شیطان
ببر از خلق و با حق گیر پیوند / بکلّی اقتدا کن رکعتی چند
ز اول بفکن این دنیا پس سر / پس آنگاهی بگو الله اکبر
ز خاطر دور کن افعال منهی / بقول و فعل گو وجهت وجهی
چو استادی و دانستی چه جا است / بهر سوئی که روی آری خدا است
چو میدانی که نیت چیست باری / به نیت کن چو خواهی کرد کاری
قرائت چیست با حق راز گفتن / نیاز خویش با حق باز گفتن

حضور قلب می‌باید در این کار اگر داری وگرنه رو بدست آر
اگر چه ما نمازی می‌گذاریم ولی در وی حضور دل نداریم
خدا وندا حضوری بخش ما را اجابت کن بفضلت این دعا را
ترا تا بود تو اندر وجود است تنت فارغ چو شیطان از سجود است
ولی چون بود خود را ترک کردی برو کن سجده اکنون زانکه مردی
برو نیت نکو کن پس قدم نه که نیت مؤمنان را از عمل به
نماز پنج وقتی سهل باشد توان کردن چو این کس اهل باشد
نماز مؤمنان این بد که گفتم بیک معنی دو دیگر را نهفتم
نماز مخلصان برتر از اینست ندانستیش پنداری همین است
نمازی کان بحق دین را ستونست یقین میدان صلوة دائمونست
بسی خفتی کنون برخیز از خواب جماعت فوت خواهد گشت دریاب
نخست از فاتحه بشناس خود را بخوان پس قل هو الله احد را

نماز معنوی زان علی بود که جان او ز نور حق جلی بود
که پیکان بر کشیدش مرد از پای نجنبید از حضور خویش از جای
تو هم گر عابدی بگذار عادت که اینست ای اخی تیر عبادت
نمازی کز سر صدق و صفا نیست اگر در کعبه بگذاری روا نیست
مکن سهو نمازت در ره دین بخوان یک ره ویل للمصلین
نمازی کان بسهو آری تمامت جزایش ویل باشد در قیامت
برو جان پدر بشنو ز محمود کز اینش جز نصیحت نیست مقصود
نماز از صدق کن کانست اولی که تا یابی جزایش قرب مولی

(در تحقیق زکوة)

چو دانستی عماد دین صلوة است از آن پس در پیش آتوا الزکوة است
زکوة مال چندانی که حالست برون میکن چو دانی شرح مالست
چو بینی مستحق از طمع طیبی نصابت چون بود میده نصیبی

زکوة صورتی بعد از نصابست　　ولی فردا نصاب اندر حسابست
به امر شرع بی ترتی و بیمی　　ببباید دادنت از بیست نیمی
ز مال گوسفند و غله و زر　　زکوة فطر آمد نیز بر سر
زکوة فطر از آن بر سر فکندند　　که تا معلوم گردد خلق چندند
زکوة مال دادی گشت پاکت　　بحبس اندر و زان نبود وبالت
زکوتی را که دادی بهر جنت　　مکن باطل به ایذا و به منت
بهر چیزی زکوتی هست بر ما　　ز سیم و غله و انگور و خرما
مرا در کیسه نقد این بد گشادم　　زکوة نقد خویش از علم دادم
بگیر از من زکوة ار مستحقی　　که حقست این زکوة ار مرد حقی
زکوة اولیا دانسته ئی چیست　　فدا کردن بجای نیمه بیست
زکوة صادقان خود ترک ماست　　ندانم که ایشان را چه حالست
چو خواهی این سخن را عین تحقیق　　مکن تقلید از بو بکر صدیق

فدا کرد او همه نه نیمی از بیست　　که دانست آنچه خواهد داد باقیست
زکوة عاشقان خود ترک جانست　　ندانم کرا خود برگ آنست
ز دست و پا و چشم و گوش و بینی　　زکاتی هست اگر بر خویش بینی
بهر دم کز خدا یابی حیاتی　　از آن بر خویش واجب دان زکاتی
اگر بر دست گیری مال سهلست　　ولی در دل نگهداری ز جهل است
برای مصلحت دنیا گنه نیست　　سر جمله گناهان حب دنی است
زکوة خاصگان آن علی بود　　علی کرد آنچه او در راه حق بفرمود
نکرد این کار از خلق جهان کس　　زکوة اندر نماز او دادی و بس
شنیدستی که در وقت رکوع او　　بسائل داد خاتم در خشوع او
سه قرص جو هم از بهر خدا داد　　خداوندش جزای هل اتی داد
تو هم گر میتوانی همچنین باش　　ز دنیا دور شو در راه دین باش
زکوة ار میدهی بهر خدا ده　　چو میدانی که از جمله خدا به

زکوتی کان بحق باشد قبولست   قبولش کن که این قول رسولست
بیاموز ار ندانی این طریقت   ز محمودت زکوتی ده حقیقت

(حکایت)

چنین گویند مردی بود قصاب   بخیلی کز بخیلی بود در تاب
زکوة سیم و زر هرگز ندادی   وگر دادی بسی منت نهادی
جگربندی نهاده بود در پیش   خریدارش آمد سخت درویش
سؤالش کرد آن درویش دربند   که چندی میفروشی این جگربند
بدو گفتا که ای درویش بیمار   زکاتم گشت واجب چار دینار
بخر از من بدین مقدار این را   زکاتم این بود بردار این را
چو درمانده بد آن درویش حیران   بدان مایه زکات از وی خرید آن
گرفت و روی خود سوی هوا کرد   بر آن قصاب بسیاری دعا کرد
ولی زان پس بگفت ار نیست است   خداوندا تو میدانی گر است

زکوتی کانچنان باشد بتزویر   جزای آن چه باشد ویل و زنجیر
زکوتی کان چنان باشد تمامت   چه سنجد آن بمیزان قیامت
برو جان پدر تزویر بگذار   مکش همچون خران بیفایده بار

(در تحقیق روزه)

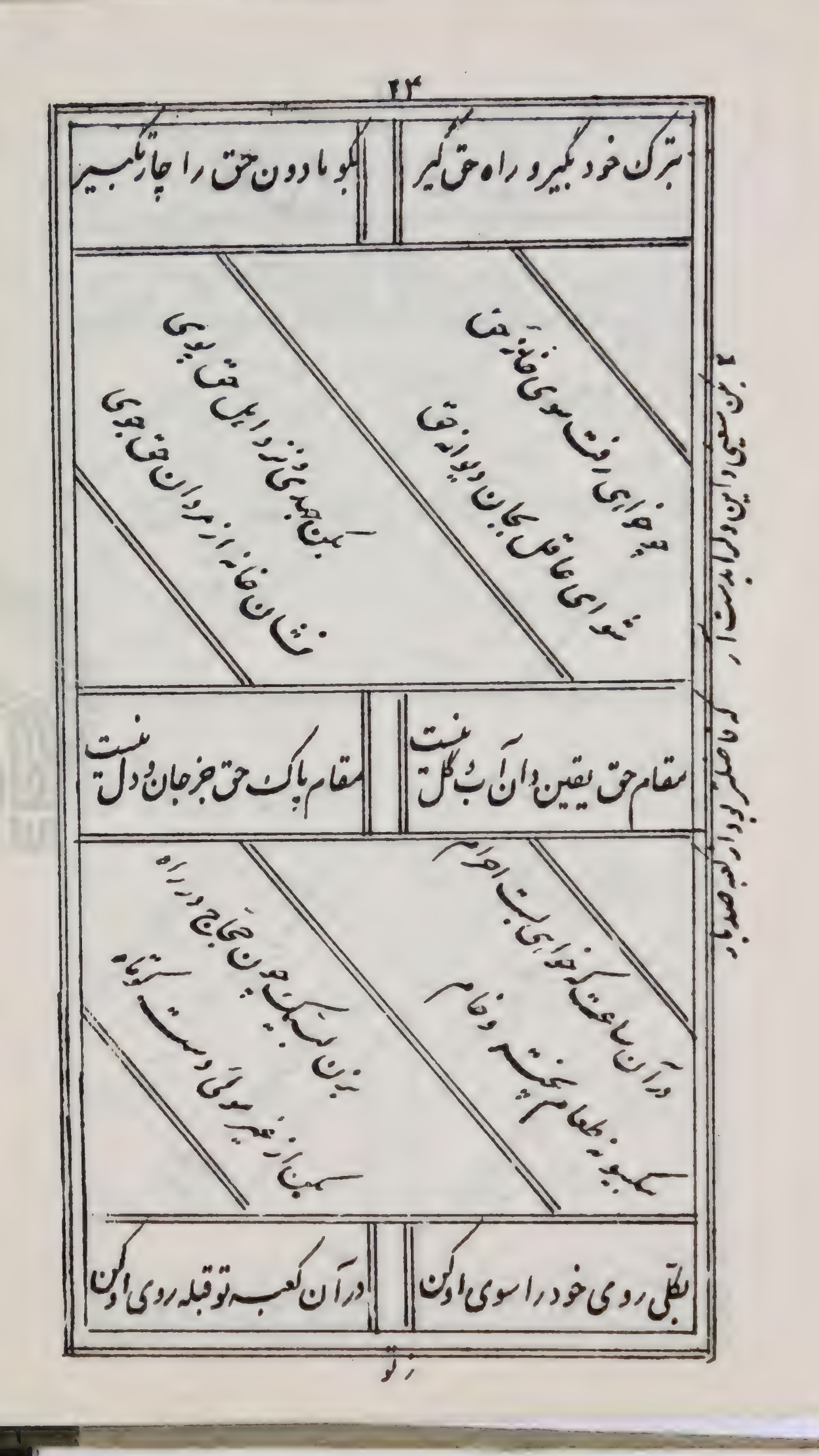
ز خشم و شهوت و از حرص و کینه   تهی کن ای پسر امروز سینه
وگرنه در قیامت این چهار   برآرند از دل و از جان دمار
ز من بشنو رها کن لعب و طیبت   دهان خود بشوی از کفر و غیبت
پس آنکه روزه گیر از هرچه نهیست   اگر دانسته کالصوم لی چیست
بصورت روزه ترک آب و نانست   بترک دون حق معنیش آنست
چه خواهی داشت روزه چشم در پوش   مکن غیبت وگر گویند منیوش
بکلی از همه بدها حذر کن   چو بینی بد چو باد از وی گذر کن
بخوردن ز آب و نان این روزه عامست   ولیکن نزد خاصان کار خاست

چو پرهیزی ز نامی و غیبت	ز سوگند دروغ و میل شهوت
بود این روزهٔ خاصان درگاه	خوشا وقت کسی کو داشت یکماه
از آن پس روزهٔ خاص الخواص است	بگویم کاندر آن چه اختصاص است
ز دنیا فارغند از راه عزت	ز عقبی نیز هم از عین حیرت
بجز حق هر چه شان در خاطر آید	از ایشان در زمان روزه گشاید
چنین دار ار توانی داشت روزه	دگر نه رو بخور در چاشت روزه
تو زین هر سه که بشنیدی بگفتار	کدامینت پسند آید نگهدار
بگویم مغز این جمله کدام است	که گر جز همچنان داری حرام است
بحق گیر و بحق دار و بحق خور	که سر روزه اینست ای برادر
کسی را باشد این معنی مسلم	که ترک خود کند والله اعلم
بعیدی مان لباس عافیت ده	که در دنیا و عقبی عافیت به
چو از تحقیق یابی نور تحقیق	بدانی معنی ایام تشریق

در تحقیق

در تحقیق حج و ارکان آن گوید

هر آن امری که فرمودت بجای آر	بکعبه روی خود سوی خدا آر
چو کردی نیت از اول بتمکین	بدان نیت شوی درویش حاجی
از آن پس اعتماد خود بر این	که کردی با خدای خویش ناجی
ز بهر آنکه باز آئی و مردم	زر و سیمت دهند و نان گندم
که پنداری که کاری کرده باشی	برو بشکن همه بتهای پندار
و یا حجی بجای آورده باشی	چو ابراهیم شو از اصنام بیزار
فدا کن جان و دل که اینت طاعت	اگر هستت ز حق این استطاعت



بترک خود بگیر و راه حق گیر
بگو با دون حق را چار تکبیر

چو خواهی رفت سوی خانهٔ حق
شو ای عاقل بجان دیوانهٔ حق

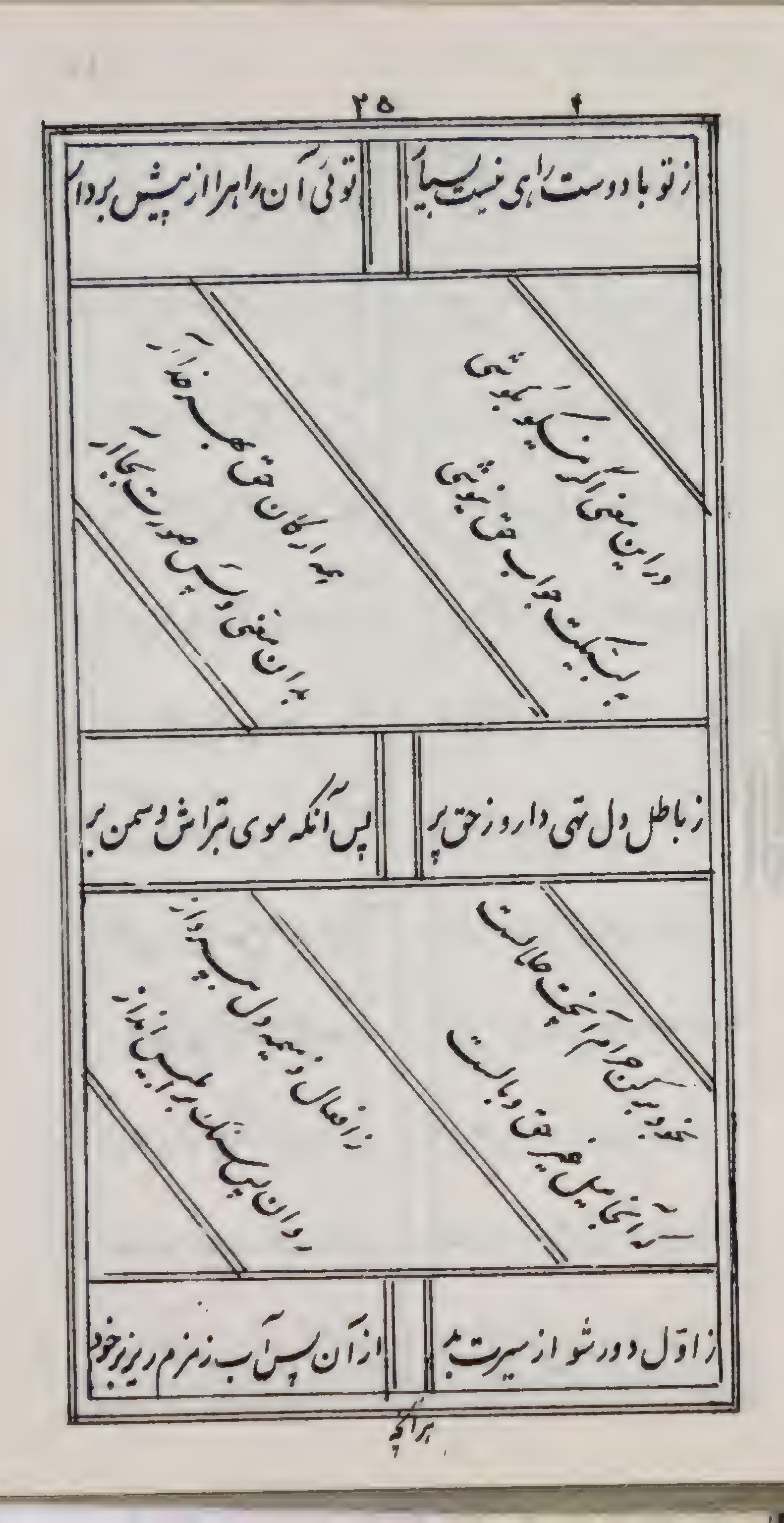
بکن جهدی عزیز و اهل حق بوی
نشان خانه از مردان حق جوی

مقام حق یقین دان آب و گل نیست
مقام پاک حق جز جان و دل نیست

در آن ساعت که خواهی بست احرام
ببند از طعام و خشم و دشنام

بزن لبیک چون حجاج در راه
ببر از غیر سوی دوست آنگاه

بقبلی روی خود را سوی او کن
در آن کعبه تو قبله روی او کن



ز تو با دوست راهی نیست پیدا
تویی آن راه را از پیش بردار

در این سعی ار کنی با سر بپویی
بلبیک جواب حق بجویی

همه ارکان حق هم بجا آر
بر آن سعی و پس صورت بجا آر

ز باطل دل تهی دار و ز حق پر
پس آنگه موی تراش و سمن بر

خود و بیگانه چو امر آنچنان حالیست
رو آنجا میل هم حق وبالیست

ز افعال ذمیمه دل بپرداز
روان پس سنگ تن بر ابلیس انداز

ز اول دور شو از سیرت بد
از آن پس آب زمزم ریز بر خود

هر آنچه آمد تو آن از خدا بین — پس آنگه مروه را اینها صفا بین
ز جهل خویش بگریز و روان شو — بسعی از سوی علم حق دوان شو
وفا کن عهد و میثاقی که حقست — حجر را بوسه ده کان دست حقست
رها کن پای باطل دست حق گیر — از آن پس گوی در عرفات تکبیر
در حق گیر و رو کان باب نیکوست — پس آنگه دست در حلقه زن ایدوست
چو اسمعیل جان خود فدا کن — بر اسمعیل آنجا اقتدا کن
پس آنگه عید کن زیرا که عید است — خوشا عیدی که فارغ از وعید است
بکش آن نفس شوخت بهر رحمان — که اینست ای برادر سر قربان
برون آی از نهفت صورت دوست — بصحرای معانی شو که نیکوست
چو عید اول و آخر بدانی — چو عیسی مانده دور آسمانی
خداوندا چه ما را عید دادی — بعیدی روزهٔ ما را گشادی
چه از تقلید یابی نور تحقیق — بدانی معنی ایام تشریق

(در تحقیق جهاد و معنی آن)

ز بعد او دگر رکن جهاد است — که صاحب شرع اندر دین نهاد است رکنی خل
جهاد تو دو نوع است از ضرورت — که باید کرد در معنی و صورت
جهاد صورتی با کافران است — که منکر گشت حق را کافر آنست
جهاد معنوی را نیز دریاب — چو دانستی بکن جهدی در این باب
چو اماره است نفست کافر او — ز جمله کافران کافرتر است او
بحکمت دعوتش کن سوی ایمان — مریدش کن اگر گردد مسلمان
که گر از نور ایمان پاک گردد — بمعنی برتر از افلاک گردد
وگر دانی که نفست سرکش افتاد — یقین خاکت دهد یکروز بر باد
بکن با کافر نفست جهادی — که بر کافر نباشد اعتمادی
جهاد نفس کافر را چه مقدار — جهاد کافر نفس است دشوار
اگر با کافران چین و ماچین — در افتی به که با این نفس پر کین

بجان بشنو که از پیغمبر است این / که در محراب گفت و درخور است این
که فارغ چو نشدیم از جنگ اصغر / بپیوندیم زین پس جنگ اکبر
چرا محراب را محراب خوانند / که در وی نیز حرب است ار توانند
جهاد اصغرت با کافران دان / جهاد اکبرت با نفس و شیطان
بعلم از نفس شیطان را بگیری / کنی در بند و فرمائی اسیری
یقین در پیش تو زاری کند او / در این ره مر تو را یاری کند او
وگر در قتل نفس خود رسیدی / یقین میدان که در معنی شهیدی
جهاد نفس خود معلوم کردی / ز من بشنو جهادی کن بمردی
جهاد صورت و معنی چنین است / مکن شک اندرین معنی یقین است
بدانش خشم و شهوت زیر پا کن / نه بهر نفس خود بهر خدا کن
بکلی روی خود سوی خدا آر / جهاد صورت و معنی بجا آر

فرمان

(در پیدا شدن نفس و صفت آن)

چنین گفتند دانایان اسرار / که چون حق کرد نور خویش اظهار
ز عکس نور او شد اصل عالم / که خوانندش حکیمان روح اعظم
ز روح اعظم و از امر اعلی / پدید آمد بخلقت عقل اولی
حدیث از سید سادات نقلست / که مخلوق نخست از امر عقلست
بامر از عقل کرد او نفس پیدا / چنان کز جنب آدم شخص حوا
از آن پس عرش و کرسی و سموات / که باشد اندر و چندین علامات
ز نور و ظلمت و افلاک و انجم / ز ارکان و موالید و ز مردم
چو صورت بست از این پس نفس انسان / جدا کردش بنطق از جمع حیوان
ز حق نفخت بدین ترتیب و مقدار / بچندین واسطه آمد پدیدار
از و بهتر نیامد هیچ موجود / ز موجودات او بود است مقصود
کسی کو محرم سر خدا نیست / امانت را بدو دادن روا نیست
در این معنی سخن گفتند حالی / ولیکن من نگویم جز مثالی

مثالت گر نکو مفهوم گردد ترا سری از آن معلوم گردد

(در حقیقت نفس گوید)

مثال اینست نیکو فهم آن کن مدارش سرسری فهمش بجان کن

درختی را چند دارد شاخ و باری حقیقت بار او آید بکاری

حقیقت نفس انسانی چنین است که شاخش آسمان بیخش زمین است

تن از دنیا و جان از آخرت دان ز دنیا تن بگیر از آخرت جان

توئی تو به بین تا چیست است که تن را قلب و قلبت را چو جانست

بغیر از این چنین گفتن ندانم وگر ظاهر کنم باشد زیانم

اگر افشا کنم اسرار کفرست بدین اقرار کن انکار کفرست

بسی گفتم ولی چیزی نگفتم چو میوه خام بود آنرا نهفتم

بوقت خویش موقوفست این کار چو وقت آید برش یابی بیکبار

هنوز این میوه گویا خام است وگر مکشوف گردانم حرامست

برمزی گفتم اینمعنی بمفهوم شود آنرا که باشد عقل معلوم

(در تحقیق مراتب نفس)

چو میخواهی بدانی نفس و شیطان تو شیطان کفر نفس خویش میدان

اگر نفس تو اماره است شیطان چو لوامه شود گردد مسلمان

چو باشد تند اماره است نامش بود لوامه چون کردند رامش

نه آخر مصطفی گفته چنین است که با هر نفس یک شیطان قرینست

مرا هم بود اندر نفس شیطان ولیکن شد بدست من مسلمان

ز تو گر عقل و دانائی پذیرد کند ترک بدی تقوی بگیرد

پس آنگه چون نماند هیچ کاری بگیرد اندران منزل قراری

رسد اندر مقام ملهمه نفس بیابد عقل دور از واهمه نفس

در آن منزل که حاصل گشت کامش بمعنی مطمئنه گشت نامش

چو نفست مطمئنه شد بایمان بدو پیوند و آنگه رو بایقان

[illegible]

حیاتی باشد آنجا جاودانی   چنین است ای پسر مولود ثانی

رها گردد در ایقان لهو و لعبش   ندای ارجعی آید ز ربش

بدان رای رجوع آن رای روح است   چو دریابی بجان و دل فتوح است

معانی بس عزیز است و رقیق است   تفکر بیشتر کن چون دقیق است

اگر حالی ندانی این معانی   توقف دار هم روزی بدانی

از رای غافل

(در حکمت و موعظت)

تو نفست را دل کن و دل را چو جان کن   پس آنکه جان سوی جانان روان کن

برهنه دار تن کوتاه کن دست   شکم را گرسنه میدار و پیوست

بزیر پای کن نفس و هوا را   که تا باشد به بیند دل خدا را

ز مبدا آمدی نادان در اینجای   سعادت را ندانستی سر و پای

ز غفلت بیخبر ز آغاز و انجام   نه از معنی بصورت آدمی نام

ولی چون پر کنی علم و عبادت   شوی مرغی که پری تا سعادت

چو عیسی گفت اول چون بزادی   مثال بیضه در فرشش اوفتادی

بدانش گر بزائی بار دیگر   کجا دانی پرید از عرش برتر

بحکمت گر در این معنی بکوشی   فرشته دش لباس علم پوشی

مجرد گردی از دنیا بطاعات   چو عیسی راه یابی در سموات

(در موازنهٔ نفس در تمثیل جام جسم)

یکی جم نام وقتی پادشا بود   که جامی داشت کان گیتی نما بود

بصنعت کرده بودندش چنان را   که پیدا میشد از وی هر چه میخواست

هر آن نیک و بدی کاندر جهان بود   در آن جام از صفای آن نشان بود

چو وقتی تیره جام از زنگ گشتی   شه گیتی از آن دلتنگ گشتی

بفرمودی که دانایان این فن   بگردندی بصیقلش باز روشن

چو روشن گشت انجام دل افزای   بدیدی هر چه بودی در همه جای

حکیمی گفت جام آب بدان   منجم گفت اصطرلاب بدان

دگر یک گفت بود آئینه راست | چنان روشن که بیند آنچه میخواست
بقدر علم خود گفتند بسیار | ولی آسان نشد اینکار دشوار
بسی گفتند هر نوعی از اینها | نبود آن جام جم جز نفس دانا
چو نفس تیره روشن کرد انسان | نماید اندر او آفاق یکسان
چو انسان گشت اندر نفس کامل | شود بر کل موجودات شامل
ز چرخ و انجم و از چار ارکان | نموداری بود در نفس انسان
حقیقت دان اگرچه آدم است او | چو عارف شد بخود جام جم است او
بدار ای دوست گفت پیر خود پاس | نخستین نفس خود را نیک بشناس
که تا در وی ببینی هر دو عالم | ز راه صورت و معنی بیکدم
تو نفس خویش را نیکو ندانی | بدانستن خدا را چون توانی
نخستین نفس خود بشناس و حجب باش | از آن پس طالب عرفان رب باش
ازیرا نفس ز آیات خدائیست | وز و عرفان حق را آشنائیست

چو بشناسی نباشد زان وبالت | برون آئی بحکمت از ضلالت
دلت روشن شود از نور رحمن | شوی ایمن ز مکر و شر شیطان

(در ذکر شیطان و لعنت کردن بر او)

ز من بشنو بیان حال شیطان | که میدانم نمیدانی بسامان
ز اول نام او بودی عزازیل | کنون ابلیس شد از راه تبدیل
ولیکن هر بزرگش نام دیگر | بمعنی دگر گفتند در خور
یکی اش حال مشغول ازل خواند | یکی اش صاحب طول امل خواند
یکی اش عارف اسرار حق گفت | یکی اش نقطهٔ پرکار حق گفت
یکی نیزش عمید مملکت خواند | که حق بگزید وز آدم رو بگرداند
چنان خود را بکل در عشق او باخت | که او با سجدهٔ آدم نپرداخت
نگردانید روی از حق و لعنت | بجان بخرید و یکسو شد ز رحمت
چنان با لعنت حق خوی دارد | که هرگز یاد رحمت می نیارد

زلعنت کردن او را نیست حجی — که دشنام جبلیش به زگنجی

اگرچه کافر است امروز شیطان — ولی گردد قیامت را مسلمان

زاول گرچه باشد شر مجمل — ولی آخر شود خیر مفصل

یقین سرچشمهٔ سر قدر اوست — یکی رکن عظیم معتبر اوست

ندیدم در جهان یک کس که جا یافت — که از سیلی شیطان او امان یافت

بصورت گرچه ملعون شد زحضرت — ولیکن روی دارد سوی عزت

در لعنت بر او هرچند باز است — ولی اندر سرش بسیار راز است

اگرچه لعنتش کرده است حالی — ولیکن این ز سری نیست خالی

سؤالی هست اینجا نیک دریاب — جوابی گوی اگر دانی در این باب

اگر از خویش ترک امر حق کرد — چرا با او دگر بار این نسق کرد

که دادش انتظاری تا قیامت — اگرا بود از خلایق این کرامت

چرا بی واسطه با حق سخن راند — اگر باطل بد او باقی چرا ماند

مرا حالی جوابی در دل آمد — بگویم گر بگفتن مشکل آمد

بدو داده است دنیا را باقطاع — چو حال او چنان گردید از اصناع

اگرچه بر ملا کارش تبه کرد — بزودی روی او آنجا سیه کرد

ولی اندر نهان کاری دگر بود — که خلقی زان حکایت بیخبر بود

(مثال)

مثالی گویمت بشنوش آنرا — که نشنیده است هرگز گوش آنرا

هر آن شاهی که شاهی نیک داند — یکی سرهنگ را بر در نشاند

که تا نامحرمان را دور دارد — که شه در خلوت آنجا سور دارد

کسی باید که نیک و بد بداند — در آرد نیک را و بد براند

نبد عرفان کسی را اندر آن راه — بجز شیطان ز سرهنگان درگاه

حقیقت کار شیطان در میان نیست — زلعنت کردنش چندان زیان نیست

چو مال و خلق را در خیل او کرد — برای مال خلقی [illegible] او کرد

بجز اغوا خرد باری ندارد ‌‌‌— ولی با خاصگان کاری ندارد
تو خود را خاص کن تا راه یابی — که تا عامی ز شیطان در عذابی
چو تو در دست نفس خود زبونی — بنال از دست شیطان برونی
ز اوّل نفس خود را کن مسلمان — پس آنکه لعن کن بر نفس شیطان
چو میدانی بمعنی لعن دوریست — بدل زود در شو لعن زبان چیست؟
تو نفس خویش را لعنت کن آید درست — که دشمن تر کسی از دشمنان اوست
یقین دان کار شیطان را تمامیست — به پیدا کردن این باشد قیامیست

(در مناظرهٔ موسی علیه السلام)

چو موسی باز میگردید از طور — در آن وادی سیاهی دید از دور
چو نزدیکش رسید او بود شیطان — که مینالید از دوری و عصیان
چو موسی دید او را رحمش آمد — گمانش شد که اندم خشمش آمد — اندر خ ل
بشیطان گفت موسی ای گنهکار — چرا سجده نکردی تا شدی خوار

بگفتا

بگفتا زان سبب سجده نکردم — که ترسیدم مبادا چون تو گردم
بگفتا من چه گشتم در نبوت — بگفتا او فتادی از فتوت
بگفتا چون فتادم هین بیان کن — عیانم نیست این بر من عیان کن
بگفتا خواستی از دوست دیدار — چرا کردی نظر آنجا بکهسار
چو روی از وی بگردانی ندانی — شوی خسته ز قول لن ترانی
چو بودم من بعشق او یگانه — مرا می آزمود این بد بهانه
ز عصیان بس جفا آمد بردیم — نجستم غیر او و هم نجویم
ز عشقش سجدهٔ آدم نکردم — چو حق باشد سوی آدم نگردم
بغیر حق دگر چیزی ندانم — اگر نزدیک یا دورم همانم
بگفت اینها و از موسی جدا شد — ندانستش چه افتاد و کجا شد
یقین دان عشق کار سرسری نیست — حقیقت مرد عاشق هر دری نیست
کسی کش عشق شخصی هست در پوست — نخواهد غیر او هر چند نیکوست

ترا گر عشق مولی هست بر دل　　مکن جز در وفاداریش منزل
کسی کز عشق جانان روی زردست　　چو بر گردد زنی باشد نه مردست
چو دادی دل بدلبند نکو ده　　چو خواهی داد جان در دل بده زود
چو میخواهی که بینی آنچنان روی　　توجه کن بکلی ترک خود گوی
چو ترک خویش کردی ره حیانست　　که خود در راز و بدانی عشق اینست

(حکایت منصور حلاج)

مترس ای عاشق ار بدنام گردی　　که گر عاشق شوی کی خام گردی
منه بر دل ز بدنامی بسی غم　　که نبود عشق و نام نیک با هم
شنیدستی که آن منصور حلاج　　که بودی بر سرش از معرفت تاج
چو زد از عشق حق در جان او جوش　　نمیتانست بودن بیش خاموش
درون خود ز نورش دید مواج　　از آن قول انا الحق گفت حلاج
ز حق پر بود او از غیر خالی　　بدان معنی انا الحق گفت حالی

دردل / ل
شنود کسی / ل
امواج / ل

کی

کسی محرم نبد در روزگارش　　از آن کردند جمله قصد دارش
دل منصور غرق عشق حق بود　　انا الحق میزد و میسوخت چون عود
بزرگان زمانش بهر تقوی　　بکفران سخن دادند فتوی
در آن وقتش که میکردند بر دار　　توقف مینمود آن مرد هشیار
در آمد خواهرش ستی صفیه　　که بود او در زمان خود ولیه
همه مردان عالم پیش او زن　　نمودندی او واقف بهر فن
در آنحالت بیامد تا بر او　　نشست و بوسه ها زد بر سر او
بگفتش بعد از آن کای مرد قلاش　　انا الحق میزنی خندان و خوش باش
بخاک افکن بر و این جسم خاکی　　مجرد شو ز تن چون جان پاکی
تو مرغ آشیان لامکانی　　قفس بشکن سبک گر میتوانی
مترس ار میبرندت جمله اعضا　　که سوی کل شود پیوسته اجزا
بیاموز ای اخی مردی از آن زن　　چو خواهی لاف مردی زد چنین زن

که بودی / ل
عارف / ل

چو

چو شیخ از خواهر این اسرار بشنود   بزد یک نعره و بر دار شد زود
چو ببریدند یکسر جمله اعضاش   جدا کردند از کل جمله اجزاش
چو در باطن تجلی نور حق دید   فدا کرد او سر و زین سر نگردید
انا الحق میزد و میگفت ایدوست   چو میدانم که میدانیم نیکوست
به بینم کاین تن خاکی بناسوت   فدا گردد بجان از بهر لاهوت
اگر این را به پیشت هست مقدار   بیا مرزش که با من کرد انکار
مناجاتش در آن سر وقت این بود   چو صادق بود در دعوی چنین بود
ترا نیز ار بود این استطاعت   که باطن را کنی روشن بطاعت
درون گر پاک داری چون بنیت   ز نور حق شود روشن درونت
بنی آدم شوی آنکه مکرم   ز نور حق رسد فیضت دمادم
ز فیض حق درونت جوش گیرد   بزورت عشق در آغوش گیرد
ندانی خویش را آندم ز معشوق   بر آری نعرهٔ مستی بعیوق

آنکه ن خ

همی گوئی انا الحق همچو حلاج   ستانی از ملایک در شرف تاج
بنی آدم گروهی بس شریفند   لطیفند و شریفند و ظریفند
بنی آدم نباشد هر خسیسی   نباشد چون فرشته هر بلیسی

(بیان در نهایت عشق است)

بصورت آدمی کرده است نقاش   اگر مردی بمعنی آدمی باش
چو سلطان خود کند حالی رسولی   رسولی دیگری باشد فضولی
چو آب آمد تیمم نیست در کار   چو روز آمد چراغ از پیش بردار
چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار   یقین دلاله شد معزول از کار
بشهری چون در آید شهریاری   نماند شحنه را در شهر کاری
چو عشق آمد چه جای عقل رعناست   که کار عشق بد مستی و غوغاست
در آن منزل که عشق آید ستیزان   نباشد عقل آنجا جز گریزان
چو عشق آمد چه جای عقل و هوشست   چو گوید عشق عقل آنجا خموش است

در آن منزل که آمد عشق کاری
در آمد عقل چون طفلان بزاری

اگرچه کارها از عقل شد راست
ولیکن کار و بار عشق بالاست

در تحقیق را صندوق عشق است
رسول عاشق و معشوق عشق است

اگر معشوق را عاشق نبودی
که گفتی این حقایق که شنودی

ز فیض عقل می بین نور راهست
ولی در عشق میدان پیشگاهست

دو حالست ای اخی در عشق پنهان
که پیدا میشود در عاشقی آن

بود در راستی اوّل معاشش
میان عشق دستی کشت پاشش

چو شد عاشق تهی از خود فنادان
چو پر گردد ز معشوقش بقادان

چو حاضر گشت جانان کیستم من
چو غایب باشم از وی چیستم من

اگر صد سال میبازی بضاعت
بسوزد عشق اندر نیم ساعت

کسی کو عاشق است اندر مجازی
نذارد عشق صورت را نیازی

اگر تو عاشقی اندر حقیقت
نشان خواهند از تو در طریقت

نشانش چیست ترک خویش گفتن
شدن قربان و ترک کیش گفتن

سخن در عاشقی بسیار گویند
ولی نی این چنین اسرار گویند

همیگویم حدیثی در بیانش
ز سرّ عشق میآرم نشانش

در گنج معانی باز کردم
پس آنگه این سخن آغاز کردم

سخن نیکست اگر تو نیک دانی
نه در معنی و در صورت بمانی

چو بشناسی بدل یکیک دقایق
فرود آید بجانت این حقایق

(در تحقیق شریعت و بیان طریقت)

سؤالی چند کردم از حکیمی
سؤالی نیک هست از علم نیمی

شریعت چیست گفتم گفت بسیار
برای خود بامر حق کنی کار

بگفتم چیست مقصود از شریعت
بگفتا آنکه دریابی طریقت

بدو گفتم طریقت چیست گفتن
بگفتا رو بسوی دوست رفتن

بگفتم چیست پایان طریقت
بگفتا هست پایانش حقیقت

بگفتم از حقیقت چیست حاصل — بگفتا آنکه گردد جانت واصل
بدو گفتم چه باشد وصل با جان — بگفتا وصل جان را قرب حق دان
جانان نخ ل
بگفتم قرب حق از چیست امروز — بگفتا از بعد نفس و آه دلسوز
بگفتم بعد نفس از چه بدانم — بگفتا از تصوف ای جوانم
بگفتم چیست تحقیق تصوف — بگفتا ای اخی ترک تکلف
بگفتم ترک آن معنی چه سانست — بگفتا آنکه درویشی همان است
بگفتم چیست درویشی و درویش — بگفتا آنچه داری آوری پیش
بدو گفتم نشانم ده که چونست — بگفتا آن نشان از ما برونست
اگرچه مختصر گفتم بیانش — ولیکن معتبر میدان عیانش
نشانی بی نشان دارند ایشان — که جز حق در نظر نارند ایشان
خوشا وقت کسی کاین حال دارد — ز حال خویش ترک قال دارد
هر آنکس را که این معنی نشانست — نمیگوید چو من کل اللسان است

(در تحقیق الدنیا سجن المؤمن)

چو دنیا مؤمنان را هست زندان — مشو ساکن در این زندان چو رندان
چو دانستی که سجن مؤمنان است — کسی کو را نخواهد مؤمن آنست
اگر تو مؤمنی حب وطن دار — برای آن وطن چیزی بدست آر
ببین تا از کجائی در حقیقت — چو تا آنجا روی اینک طریقت
وطن گاه تو گر دنیاست باری — دو سه روز آمدی اینجا بکاری
اگر دنیا ترا همچون بهشت است — یقین دان کافری اینست و زشت است
برو مؤمن شو ار خواهی نکوئی — که گر مؤمن شوی دنیا نجوئی
بدانی گر شوی عارف در اینجای — که در سجنی و داری بند بر پای
در پای نخ ل
بکوشی تا از او یابی نجاتی — نجاتی کاندر او باشد حیاتی
حیات جان تو از علم دین است — چو دریابی یقین دانی که اینست
بسجن اندر کسی شادان نباشد — اگر باشد بجز نادان نباشد

که گر در سجن میری بی‌خبر وار | بسجّینت کشد ای نگونسار
بکن جهدی و بیرون شو ز زندان | بدانائی و بگذارش بنادان
نشان مؤمنان دانسته‌ای چیست | ارادت سوی آن عالم که باقیست
برو جان پدر روئی به آر | ز فانی بگذر و باقی بدست آر
بهشت و دوزخت در تست و با تست | چرا بیرون خود میجوئی ای سست

(در تحقیق بهشت و دوزخ)

اگر تو خوی خوش داری بهرکار | از آن خویت بهشت آید پدیدار
وگر خوی بدت اندر رباید | از آن جز دوزخت چیزی نیاید
چو دانستی که خوی خوش بهشت است | همانا خوی بد کفر است و زشتست
بهشت و دوزخت زیر زبان دان | بهشتت شود دوزخ از زبان دان
بهشت خود بخود میساز اینجا | که چون رفتی نیائی باز اینجا
بیا بشنو حدیث نیکمردان | بدانش خوی بد را نیک گردان

بهشت صورت ارچه دلپذیر است | بنسبت با حقیقت ز قهر پر است
مشو شاد از بهشت و نعمت او | مترس از دوزخ و از نقمت او
چو صدیقان ز هر دو گرد آزاد | بجز در بندگی حق مشو شاد
تو حق را بندگی چون بندگان کن | چو استحقاق آن داری بجان کن
بلا را همچو مردان شو خریدار | که قوت اولیا آنست هموار
بهشت اندر مثل چون مطبخی دان | که باشد اندر او مرغان بریان
بهشت پر طعام از بهر عام است | تو عامی میل تو سوی طعام است
بدنیا خوردن و در آخرت هم | چو بی خوردن نخواهی عمر یکدم
بجز خوردن اگر چیزی نخواهی | مرنج از من اگر گویم تباهی
که حیوانی نه انسانی بمقدار | که میلت نیست جز سوی علفزار
اگر طاعت برای آن کنی تو | که با پی مرغ خود بریان کنی تو
بهشت خاص بی ذوق طعام است | که ذوق جان بحق مالا کلام است

اگر طاعت ترا بهر نعیم است / نه بهر حق جزای آن جحیم است
هر آنکس را که باشد عقل همراه / بجوید مطبخ الا حضرت شاه
بدان خوبی جمال دوست حاضر / بهر حالی که هستی بر تو ناظر
نشان ابلهی چیزی دگر نیست / که مطبخ جوئی وز آنت خبر نیست
بنزد تو اگر خوردن بهشت است / پس این دنیا بهشت است چه زشت است
ترا با آخرت کاری نباشد / وز آن بر جان تو باری نباشد
بهشت و دوزخت خود هست موجود / که بشناسی بمعنی گفت محمود
بصورت چون تنت خورد اینجا را / بدست آور بمعنی ذوق جان را
رزق مال

(در تحقیق رزق)

یقین دان رزق جان از علم دین است / نباشد جز بسعی انسان یقین است
تن از دنیا و رزق او طعام است / دل از عقبی طعام او کلام است
برزق تن شدی عمری گرفتار / چو خواهی عمر رزق جان بدست آر

بجان از طالبان علم دین شو / گر اینجا نیست سوی شهر چین شو
چنان کاین رزق تن از نان و آب است / حقیقت رزق جان علم کتاب است
بحکمت گر بخوانی آن کتاب است / یقین آن بس بود در روز حساب
و ما من دابة فی الارض گفته است / نه بر من هست رزقت فرض گفته است
مکن باور نمیداری ز حق آن / که میسوزی بجان از بهر یک نان
مکن از بهر خوردن خلق سوزی / که با روز تو خواهد بود روزی
مرو چندان بدنبال نواله / طلب آن کن که با تو شد حواله
ترا گفته است رزق جان بدست آر / که رزق تن دوان آید بخروار
ترا چون پادشا بر خوان نشاند / گرسنه بر در اسبت را نماند
توکل بر خدا باید همیشه / نه بر تیر و کمان و کار پیشه
بصنعت هر کسی دارد امیدی / نباشد بر خداشان اعتمیدی
بخلاقیش جمله خلق دانند / ولی رزاقیش را در گمانند

هرآنکس را که باشد عقل داند | چو جانت داد بی روزی نماند
چو جانت داد بر تن کرد فیروز | معیّن کرد رزق تن بهر روز
بر تن مخور همیشه آب و نان را | بجان میجوی علم خاص جان را
چو بشناسی کئی و از کجائی | بدانی عاقبت سر خدائی
مرا زان شمه معلوم گشته است | سوی الله این دمم مفهوم گشته است
بهر جائی که هستم در شب و روز | همیگویم به آه گرم دلسوز
خداوندا دلی بخش این گدا را | که اندر وی نه بیند جز خدا را

(التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله)

بجان تعظیم امر حق بجا آر | بدل بر خلق شفقت نیز میدار
شریعت ورزگان تعظیم امر است | که شفقت نیکوی با زید و عمرو است
برای خود بامرش کار میکن | مسلمانی خود اظهار میکن
هر آنچیت گفت حق کلی بجا آر | نه بهر نفس خود بهر خدا آر

که تعظیم

که تعظیم آن بود کان را کنی کار | مداری کار را و بر جان خود بار
رها کن بوالفضولی و هوس را | مرنج از کس مرنجان نیز کس را
بنا خوانده مشو مهمان مردم | منه باری ز خود بر جان مردم
و گر آیند مهمانان بناگاه | گرامی دار و عذرش نیز میخواه
و گر داری تو وامی باز ده زود | که ایزد شد خدا و خلق خشنود
مده وام ار دهی دیگر مخواهش | بسختی تقاضا جان مکاهش
مگو درد و دلت با خلق بسیار | و گر گویند با تو گوش میدار
ز کس چیزی مخواه و گر بخواهند | بده گر باشدت هر چند کاهند
مگو عیب کسان ور زانکه ایشان | کنندت عیب کمتر شو پریشان
مکن غیبت و گر گویند مشنو | چو میدانی تفاوت نیست یکجو
منه بهتان که آن جرمی عظیمست | مزن بر روی کودک چون یتیم است
یتیمان را پدر باش و برادر | بدان حق پدر با حق مادر

قصه‌ها را

ضعیفان را فرو مگذار در راه | که افتد اینچنین بسیار در راه
مکن با دیگری کاری که آنت | اگر با تو کنند باشد گرانت
مکن بهر طمع با کس نکوئی | که رنجوراست مطمع از دوروئی
بدان تعظیمت افشای سلام است | یقین دان شفقتت بذل طعام است
چو کردی با کسی احسان نعمت | بر او منت منه ز دار سنت
دگر گر با کسی کردی نکوئی | نباشد نیکوئی چون باز گوئی

(در تحقیق عیسی و دجال)

دو چشمست آدمی را بی ضرورت | برای دیدن معنی و صورت
یکی چشم چپ است و اندگر راست | ز هر دو بیند آمردی که بیناست
دو چشمت در حقیقت هست یعنی | یکی در صورت و دیگر به معنی
نه بیند چشم صورت جز هوا را | بچشم معنوی بیند خدا را
بدان کاین چشم صورت چشم دنیاست | ولیکن چشم معنی چشم عقبی است

کسی کز چشم معنی هست اعور | نه بیند آخرت را ای برادر
که چشم چپ جز از دنیا نه بیند | چو دنیا دید هم دنیا گزیند
کسی کش میل جمله سوی دنیاست | بچشم راست چون دجال اعمی است
مثال تن خر و عیسی است جانت | اگر عیسی صفت باشد روانت
چو جان نادان بود دجال باشد | چو دانا گشت عیسی حال باشد
ز نطق عیسوی گیرد نشان جان | شود از علم زنده جان نادان
خر و دجال و عیسی جز یکی نیست | یقین دان اندر این معنی شکی نیست
اگر دانا بود عیسی است بر خر | که نادان خر بود و ز خر فروتر
چو دانستی یقین عیسی و دجال | ز راه علم شد معلوم این حال
ببین تا زین دو یک بر خر کدام است | بدان نامش بخوان این تمام است
بچشم راست چون دجال اعمی است | بچشم چپ نظر او را بدنیاست
کسی کش سوی دنیا میل باشد | یقین دجال را در خیل باشد

چو دانستی خروج خیل دجال | چو بینی خیل او بگریز در حال
بُرُزین خیل دجالی بمردی | مرو پیشان که تا زیشان بگردی
نبی گفته مرو آخر زمانه | برنبال دف و چنگ و چغانه
مبادا کز پیش دجال باشد | که در مانی که او نیکال باشد

(در شناخت مهدی سلام الله علیه)

بسی گفتند از عیسی و مهدی | مجرد شو تو هم عیسی عهدی
ز مهدی گرچه روزی چند بینی | بکش دجال خود مهدی خویشی
نمیدانی که کفر و دین چه معنی است | حقیقت کفر و دین دجال و عیسی است
بحق گویا شو از باطل خمش باش | چو عیسی نبی دجال کش باش
چو تو عیسی جان خود ندانی | چه دانی عیسی آخر زمانی
چو تو در معرفت چو طفل مهدی | چه دانی قدر علم و مهر مهدی
بعلم عیسوی کن چشم روشن | که تا باشد که بتوانیش دیدن

که گر در جهل خود دایم نشینی | چو مهدی پیشت آید هم نه بینی
نبی را اگرچه قوم منظرون بود | خطاب از جهلشان لا یبصرون بود
کسی کو چشم معنی و بیان دید | یقین او روی پیغمبر عیان دید
چو عمر از جهل پایان کرده باشی | ز جهل از عهد مهدی مرده باشی
برو از علم مهدی نسبتی گیر | جوانمردی کن و بشنو از این پیر
که تا مهدی ترا مکشوف گردد | چو در آخر زمان معروف گردد

(در شرح حضرت مهدی سلام الله علیه)

خوشا وقت کسان عهد مهدی | خوشا آن کودکان عهد مهدی
که هر علمی که باشد زیرکان را | الف با تا بود آن کودکان را
ز علمش خلق عالم علم گیرند | ز دینش مشرکان هم دین پذیرند
همه یک طبع گردد خلق عالم | نماند کفر در اولاد آدم
ز مشرق تا بمغرب نور ایمان | فرو گیرد نماند کفر و عصیان

بتابد نور علم من لدنی	همه یکسان شود شیعی و سنی
هر آن ستری که هست امروز پنهان	ز علم خویشتن پیدا کند آن
چو مهدی باشد آنجا عدل گستر	براندازد ز عالم جور یکسر
یکایک صورتش پیداست برجای	از آن بنماید او امروز برپای
بیان صورتش گویند تفصیل	رموز حکمتش گویند تأویل
نماند در میانه هیچ دعوی	که صورتها یکی گردد بمعنی
نمیرد هیچکس در جهل آنروز	که باشد علمشان بر جهل فیروز
تمنا باشد آنجا مردگان را	که یکبار دگر یابند جان را
که تا از جهل کلی دور گردند	ز نور علم او پرنور گردند
ره عرفان نفس خود بیابند	بدان عرفان بسوی حق شتابند
برآید آفتاب از کوی مغرب	بتابد نور خور از سوی مغرب
شود آنکه در توبه بزنجیر	نیابد هیچ توبه کودک و پیر

ظلم نخ

شود

شود اینحال نزدیک قیامت	زهی دولت اگر بینی تمامت

(در صفت حضرت مهدی)

ببین چون بهترین بهتران است	بجان سرور همه پیغمبران است
به نسل از نسلها فاضلتر است او	بدان از عترت پیغمبر است او
نباشد آنزمان تکلیف باری	بجز عرفان نباشد هیچکاری
چو بشناسی نصیب از گنج یابی	نه گنجی کز پی آن رنج یابی
چو از مغرب بود اول خروجش	چو شمسی باشد و مغرب بروجش
بصورت همچو خورشیدی در ایام	که روشن میشود زو جمله اجسام
بمعنی نیز خورشیدی همین دان	که روشن میکند ارواح انسان
چو مهدی در جهان خورشید دینست	طلوع شمس از مغرب همین است
بکن تو صورتش بر عامه ایثار	اگر تو خاصه معنی نگهدار
کنون بشنو ز من مغز حکایت	ز روی معرفت نی از روایت

چو

چو جمله خلق توبه کرده باشند … همه امری بجا آورده باشند

نماند هیچکس آنجا گنهکار … همه توبه کنند آدم بیکبار

تو توبه چون در آید خلق یکسر … نماند هیچکس بیرون آنذر

از آن باشد در توبه بزنجیر … که نبود هیچکس را هیچ تقصیر

سعادت یابی ار چندان بمیری … بصورت کاینچنین معنی پذیری

دگر میری نباشد مرگ صورت … که باشد مرگ صورترا ضرورت

بمرگ اختیاری میر باری … که مرگ اضطراری نیست کاری

(در تحقیق موتوا قبل ان تموتوا)

بمیر ای بیخبر گر میتوانی … بمرگی کان به است از زندگانی

بمیر از باطل و زنده بحق باش … چو هستی طالب حق زین نسق باش

در این روز دو سه کت داد حق مهل … بکن جهدی و دل خالی کن از جهل

بجای جهل پر علمش کن ای دوست … که چون مغز است علم و جهل چون پوست

خوشا وقت کسی کو پیش از مرگ … شود بیدار و سازد برگ را برگ

اگر در جهل عمرت میشود فوت … کجا یابی امان از مالک الموت

مترس از مرگ صورت زانکه سهلست … بترس مرگ ای برادر مرگ جهلست

چو از دنیا بمیرد مرد دانا … بسوی آخرت راند توانا

بدانی گر بمیری اندر این نو … که موتوا این بود قبل ان تموتوا

(در تحقیق صراط)

صراط اندر حقیقت چیست راهیست … چو بگذشتی از آن جا زان پناهست (?)

صراطت گرچه ره سوی بهشتست … ولی دوزخ بزیرش سخت زشتست

بنادانی بر او نتوان گذشتن … بدانائی توان آسان گذشتن

بکن نفست برای حق ضحیه … که باشد بر صراطت آن مطیه

بیقین گر نباشد مرکبت زیر … که هست آن تیزتر از تیر و شمشیر

کسی کاینجا دل از توحید آراست … بعقبی بر صراطش راه شد راست

وگر افتاد در تشبیه و تعطیل — در آن شد سوی دوزخ میل در میل
برو دنیا رباط منزلی دان — بدانائی ازو بگذر چو مردان
چو دانستی که دنیا چون رباط است — وجودت اندر او همچون صراط است
اگر جانت سلامت زو گذر کرد — برستی از عذاب دوزخ ای مرد
وگر از وی در افتادی به پستی — ندانم کی رسی آنجا که هستی
ازین صورت اگر بیرون نرفتی — بدان همواره در دوزخ بخفتی
اگر راهت صراط المستقیم است — روانت در بهشت حق مقیم است
برو جان پدر پندار بگذار — چو نادانان مشو مغرور پندار
نکوئی میکن و ترک بدی گیر — پی مردان و دانایان ره گیر
بجان بشنو ز من تحقیق این کار — باقرار و مکن زین بیش انکار

کسی کز جان و دل با حق مقیم است
حقیقت بر صراط مستقیم است

(در تحقیق میزان)

ندانی چیست تحقیق ترازو — که می سنجد عمل بی دست و بازو
بگویم با تو یک یک سر میزان — ولی مشنو بشکل بی تمیزان
تو پنداری ترازوی قیامت — چنین باشد که در دنیا تمامت
بود شاهین آن عقل ای برادر — که پیدا میکند هم خیر و هم شر
بود یک کفه اش دنیا و کردار — دگر کفش بود عقبی و مقدار
اگر باشد ترا کردار نیکو — مقابل باشدت مقدار نیکو
اگر باشد سبک میزان بدنیا — بطاعت کی جزا یابی بعقبی
ز کس گر تو برنجی ور تو رنجد — بسوزی چون عملهای تو سنجد
هر آن چیزی که آن کار تو باشد — یقین در پلهٔ بار تو باشد
اگر با خویش نیکی نیک میباش — چو خواهی کشت تخم نیک میپاش
که تا از هر یکی هفتصد بروید — وگر بد کاشتی هم بد بروید

بیان این ز من بشنو به تحقیق | که صدقست این سخن نزد یک صدیق
میان خیر و شر جز عقل هشیار | که داند فرق کرد اندر همه کار
همه کار نکو از عقل میدان | چو نبود عقل کم باشد ز حیوان
هر آن چیزی که باشد سخت دشوار | بمیزان خرد سنجند هموار
بیان صورت و معنی میزان | بگفتم هان همینست ای عزیزان

(در تحقیق قیام قیامت)

چو بهتر دو زمانه علم و جانست | بدان کاین علم جان آخر زمانست
ز اول تا بآخر هر چه گفتم | چو در ناسفته بود اکنون بسفتم
بدان این نفس و قلب اول که او کیست | بدان اینعقل و روح آخر که او چیست
نزول وحدت است امروز کثرت | عروج کثرت فرداست وحدت
چو دریا قطره شد آبش نخوانند | چو باران سیل شد دریاش دانند
بصورت نامها بسیار باشد | ولی معنی یکی ناچار باشد

شریعت با قیامت هر دو جفتند | سخن چون من در این معنی نگفتند
مراد زین هر دو جز اظهار حق نیست | بدان اظهار حق جز این نسق نیست
بدنیا حکم تن باشد شریعت | قیامت حکم جان باشد حقیقت
بتن علم شریعت کش که بارست | بجان علم قیامت کان بکارست
بتن کار شریعت کن تمامت | که نافع علم جان شد در قیامت
کسی کو علم جان و دل نداند | قیامت همچو خر در گل بماند
عمل با علم باید در شریعت | که نبود خوب صورت بی حقیقت
قیامت واحد و کوهست قهار | بحکمت میکند در علم خود کار
قیامت کرد در حکم شریعت | قیامت خود بود حاکم حقیقت
نه سلطانی بود آنجا نه شاهی | نباشد هیچ امری جز الهی

سخن گرچه نکو گفتم بکامت
ولی کردم قیامت را تمامت

در نشر

دلیلست ای اخی بر حشر و نشرت / چنان کت نشر باشد هست حشرت

چه میکاری ببین از خیر و از شر / همان خواهی درودن روز محشر

بدان گر پاکی است امروز کارت / یقین با او بود فردا شمارت

بدینصورت که اینجا مرده باشی / بدان خیزی گر اینجا برده باشی

در اینمعنی تفاوت نیست مگو / کسی گوید تفاوت هست مشنو

ز خیر و شر ببین تا چیست کردت / که جز گردت نخواهد گشت گردت

یقین میدان چو کشتی کرده باشی / همان چیزی بدست آورده باشی

نگهدارند آنها را تمامت / همان ارند پیشت در قیامت

در آنمنزل یقین میدان ضرورت / نه بیند جز عملهای تو صورت

اگر نیکوست الصورت بهشت است / وگر نه دوزخی باشد که زشت است

چو دست میدهد امروز کشتی / بکن کز دی بفردا در بهشتی

مجو افزودن از انفرد امزیدی / که نبود ای اخی هر روز عیدی

(در جزای عمل)

گرت امروز سوی ظلم میل است / بدان کان میل فردا چاه ویل است

چو فردا نیک و بد اندر شمار است / جزای عدل نور و ظلم نار است

شنیدستی که خوی بد ز مردم / بود فردا بصورت مار و کژدم

برو ایدوست ترک خوی بد کن / ز من بشنو دوای جان خود کن

خوی نیکو گزین کان دلپذیر است / که فردا شهد و خمر و آب و شیر است

بساز امروز نیکو کار خود را / بسوز ار میتوانی تخم بد را

چو دانی مزرعهٔ دنیاست ابرار / چو دادت مزرعه تخم نکوکار

تو تخم نیک کاری بد نباشد / جزایش جز یکی هفتصد نباشد

اگر خار است اگر خرماست بارت / همان باشد قیامت در کنارت

در این معنی که گفتم نیست نقصان / حقیقت همچنین باشد یقین دان

چه دانستی تو خوی نیک و بد را — چو کاری میکنی از بهر خود را
نکوکن کار خود چون دست داری — که یار است و کند فردات یاری

در حشر

تو حشر و نشر نفس خود ندانی — ز من بشنو که چونست اینمعانی
بصورت آدمی اینجاش نشر است — بمعنی همچو مرغ آنجاش حشر است
چو مرغان بر دو پا امروز فرش است — ز عقل و روح چون پر ساخت عرشست
ز اوّل نفس و قلبت چون دو پا است — که شخصت ایستاده زو بجا است
بآخر عقل و روحت چون دو بال است — بگو نیکو پر و ورنه وبال است
بدنیا رفتنت بر پای میدان — که در عقبی است پریدن چو مرغان
ز اوّل گرچه اینجا پا بکار است — ولی چون بر هوا شد پای بار است
ببردی بار خود از پای بردار — چو مرغان بال خود بگشای این بار
ببال معرفت تا عرش بر پر — که در عرفان شوی از عرش برتر

ملایک در مقام ارچه بلندند — ولی هر یک بجائی پای بندند
بمعنی هر یکی دارند نامی — بکار خویش هر یک در مقامی
یکی از امر حق اندر سجود است — یکی دیگر مدام اندر قعود است
بکار خویش مشغولند یکسر — ترقی نیستشان از جای برتر
ولی انسان چو شد در نفس کامل — ترقی میکند منزل بمنزل
بصورت هست انسان جزو عالم — ولی باشد بمعنی کل عالم
نبودی عالم ار انسان نبودی — چو انسان نیست در عالم وجودی
هر آن چیزی که می بینی بعالم — بود موجود در فرزند آدم
چو نیکو بنگری برتر از آنست — که اینها همچو جسم و او چو جانست
باین گر باز مانی آن نداری — بجسم ار بنده گردی جان نداری
چو دریابی حقیقت عالم جان — در آن عالم رسد جانت بجانان
بصورت کشف اینمعنی حرامست — بمعنی گفتمت معنی تمام است

در حسب حال و ختم کتاب گوید

سخن در سینه زین بسیار دارم — نمیگویم که عمری کار دارم
چو در کار است با گفتار کردار — پی کردار گرد و ترک گفتار
نه گفتار است تنها جمله کارم — که از کردار دارم هرچه دارم
برای غیرم اینگفتار بوده است — دگرنه کار من کردار بوده است
بگویم چیست کارم ترک دنیا — بگویم چیست بارم میل عقبی
گرفتم ترک دنیا کارم این بود — ببستم بار عقبی بارم این بود
ز دنیا وز عقبی گشتم آزاد — سرو کارم کنون با دوست افتاد
ازین پس کار من یکتاست با دوست — یکی باید دوی آنجا نه نیکوست
براین معنی سخن را ختم کردم — که ختمست اینسخن بر من که مردم
چنان مردی که الحق مرد باشد — که از عقبی و دنیا فرد باشد
تو هم گرداری همدرد گردی — یقین دانم بمعنی مرد گردی

اگر

اگر از خلق بری با خود آئی — ز خود بری از آن پس با خدائی
برای دوست کم کن دشمنی را — بحق دوستی بفکن منی را
مجو از بهر نفس خود مرادش — که گردد از مراد افزون عنادش
ولی چون کم شود از دل مرادت — کند در نامرادی دوست شادت
مریدی هست میلش سوی دنیا — مریدی هست میلش سوی عقبی
ارادت بعد ازین سوی حق کن — مریدی گر کنی براین نسق کن (خود)
اگر مردی ز خود گردی تو بیزار — ببردی روی خود سوی خدا آر

چو میخواهی بری در معرفت گوی
خدا بین و خدا دان و خدا گوی

کتبه جواد بن مرحوم ملک الخطاطین الشریفی

(۱۳۱۴)

تمام شد

کتاب کنز الحقایق فی

شهر

محرم الحرام هزار و سیصد

و پنجاه و چهار قمری

در مطبعه (علمی) بطبع رسید





۸فا۱
/۳۲
ش
۳۵۸
ک
۱۳۵۴